

الکس و لوسی به مدرسه می‌رفتند. لوسی «جک» را دید.
او سگشان «جت» را به گردش می‌برد.

لوسی از سگ‌ها خوشش نمی‌آمد. او می‌گفت که همه‌ی سگ‌ها ترسناک‌اند.
به همین دلیل، پشت مامانش قایم شد.



مامان گفت که جت سگ خوبی است. او گفت که جت فقط می خواهد با تو دوست بشود. او به لوسی گفت که آرام بماند و يك نفس عميق بکشد.



لوسی یک نفس عمیق کشید و دیگر پشت مامانش قایم نشد.

او حتی کمی به جت نزدیک شد.

